

چه کم کرد در زبانه چون تو گشتی
 هر که ای کرد که با چند آن بزرگی
 چو یوسف این ضون از دانه
 بداریه گفت که ای دانا بهر از
 ز لجنی را خلام ز رخسارم
 کلن دارم بی رت کرده اوست
 اگر نمی گفتم گفت شماری
 کسی بر خط فرمانش نهاده
 ولی کوب بر من این اندیشه
 ز بد فرمای نفس معصیت را
 بفرزندی شایسته نام بردت
 بنم جز مرغ و آس و دانه او
 خدای پاک در هر ششتر
 اگر کاهی کنی سوبیش نکاهی
 کند پشت کنی زانت کنی سبکی
 بیستخ لعل کوه بار بگنود
 مشو بهر فریب من ضون ساز
 بسی از دی خنایم که دیم
 دل و جانم وفا پرورده اوست
 بنامم کردن او را حق کوزاری
 بحد مکارم اینک ستاده
 که چشم سر فرمان خاوند
 منم در تنگنای معصیت مای
 امین خانه خویشم دست
 حیانت چون کم در خانواد
 جدا کار بود کاری و گشتی
 اگر از او زاری

پیرا که بودی مشاری
 فرشته که چه بر رخ برین است
 فلک نیسان بلند سناست
 ز لینی که چه زیبا دل با است
 ز طفلی دماغ تو بر سینه دار
 بلکه خود سب است دیده و زده
 کی چون آب ز بجز بودت
 کنون هم گشته زین سواری
 بردن کرده نقد زندگی کم
 بیستی زلال زنده کالان
 بقدرستی نمال میوه اور
 رضاده تا زلفت کام کیز
 قدم تا سلسله از بد پیت
 ماندی از تو در گنج تواری
 به پیش روی تو سر بر زمین است
 فلک بر مبتلای خویش است
 فتاده در کف دست مبتلا است
 رسود است غم دیرینه دار
 و زان غم نیست مانده در شب
 کی چون باد در شیک بودت
 نزار در جز تو و در دل آرزوی
 ترحم کن غمشت آخرت
 چه باشد قطره بروی فانی
 چه باشد که خورند از میوه تب
 بود سوز دلش آرام کرد
 رطب چیز ز نخل دل ربانیت
 چه کم کرد